





تسخیر شده

Glass mask
@lotus_sefid

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چابی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کسی که اونجا...نشسته /علی حضرت شاهزاده س؟! فقط فکر به این احتمال هم باعث شد الکس از ترس به خود بلرزد.

او به شایعاتی می اندیشید که شاهزاده ایمر برای تعطیلات به سوفوس آمده است. هرچند این خبرها تایید نشده بودند بخاطر همین او همیشه اعضای پیر خاندان سلطنتی را تمسخر میکرد که بر اتهامات بی اساس پافشاری میکردند و معتقد بودند این جوانان باید خودشان را درست کنند.

چی یان چند باری او را صدا زد: « الکس؟ الکس؟! »

او نیز دید ماشین سیاه پشت سرشان پارک شده ولی صرفا یک ماشین سیاه میدید هرچند احساس میکرد این ماشین آشناست. اما اگر میخواست حقیقت را بگوید ماشین های این مدلی زیادی در خیابان تردد میکردند. پس چندان جای تعجب نداشت.

او فقط میدید که الکس ناگهان راست ایستاد و یکباره رنگ از صورتش پرید. با اضطراب به آن ماشین خیره شده و دندانهایش را لیس میزد.

الکس درحالیکه پشیمانی در نگاهش بود به چی یان خیره شد: «من خوبم، فقط یادم افتاد یه چیزی رو تو دانشکده جا گذاشتم بهتره تو اول برگردی.» همیشه فرصت مناسب گیر می آمد اصلا نیاز نبود الان جلوی اعلی حضرت غذایش را بخورد. بعلاوه، اصلا گزینه خوبی نبود که این انسان را به به عنوان باج به شاهزاده بدهد که بخاطر غیرقابل پیشبینی بودن، بی تفاوتی و مرموز بودنش مشهور بود—هرچند بوی خون این انسان خیلی شیرین بود.

چی یان میخواست از او مطمئن شود: «مطمئنی خوبی؟»

الکس سرش را تکان داد و مشتاقانه از او دور شد. او معنای توقف آن ماشین را نمیدانست یا اینکه آیا به او ربط داشت؟! اهمیت نداشت چه بود، الان نباید با این انسان قاطی میشد: «من خوبم. احتمالا معده م بهم ریخته الان خوبم ... تو کالج دارو هست میرم میارمش وقتی اونو بخورم خوب میشم. تو برو ... سایمون همین نزدیکیه ... اون میاد دنبالم.»

چی یان سرش را تکان داد: «خوبه پس، من میرم.»

الکس درحالیکه منتظر مانده و نگاه میکرد متوجه شد عطر تازه انسان حسی غیرصمیمانه گرفته است. خوشبختانه اعلی حضرت نیز از آنجا عبور میکرد و قصد نداشت با او سخن بگوید پس از مدتی ماشین سیاه نیز ناپدید شد.

الکس کنار دیوار خم شد و گوشیش را بیرون کشید، برای سایمون یک پیغام فرستاد واقعا نیاز داشت که همین الان سایمون بیاید. باید درباره این تجربه

جادویی به کسی میگفت و این خبرها را با احتیاط منتقل میکرد.

✱

چی یان به اتاق خوابش برگشت و کیفش را روی صندلی انداخت. تبلت و نوت بوکش را درآورد و به شارژ زد بعد روی تخت ولو شده و گوشی خود را بدست گرفت.

طبقه بالا هنوز سر و صدا بود.

در برنامه دوست یابیش یک دوست جدید داشت. آن شخص اهل «**» بود. عکس پروفایلش هم یک گربه عجیب و غریب با موهای آبی و سفید بود. هرچند با سرچ کردن نامش در pinyin متوجه شد این شخص اهل کشور خودش است. پس چی یان بدون تردیدی درخواست دوستیش را پذیرفت.

ابتدا کمی فکر کرد بعد پیامی فرستاد: «سلام، میشه بدونم شما کی هستی؟!»
«اسم من ییه یینگجیه و توی اروپا کار میکنم. برای تعطیلات به سوفوس اومدم برای درسام بعضی وقتا به AHU میرم. دورگه م، مادرم چینیه ولی خودم بزرگ شده اروپام ... تو رو توی گروه یادگیری متقابل چینی و انگلیسی زیر نظر AHU پیدا کردم. بنظرم لبخند زیبایی داری. خب میخوام بهم چینی یاد بدی مشکلی نیست؟!»

در عرض ۵ ثانیه شخص همه اطلاعات مربوط به خودش را افشا کرد جوریکه انگار در حال بازجویی از او بودند. حتی ایموجی میمونی که چشمهایش را

پوشانده را هم برای چی یان فرستاد.

چی یان فکر میکرد او از قبل این پاراگراف را آماده کرده و فقط منتظر بوده تا برای او بفرستدش ... با انگشتش اطلاعات جناب ییه را بررسی کرد. در بخش جنسیت نشان میداد که او یک مرد است ... ییه یینگجی اصلا نمیتوانست نام یک دختر باشد... .مردی که دوست داشت بامزه و کیوت بنظر برسد. هرچند در کل بنظر می آمد او شخصیتی شاد و آسان گیر دارد؟!

اِ اچ یو مخفف عبارت Australian University of Human Sciences بود یعنی دانشکده علوم انسانی استرالیا، یعنی جایی که او اکنون به عنوان دانشجوی انتقالی درس میخواند. برای تقویت انگلیسی خود به یک گروه یادگیری متقابل چینی و انگلیسی تحت نظر دانشکده ملحق شده بود.

در دانشکده شان او میتوانست به علاقمندان به زبان چینی کمک کند و همزمان از آنان بخواهد در آموزش زبان انگلیسی به او کمک کنند. هرچند چی یان هیچ اطلاعاتی درباره خودش به کسی نگفته بود.

این واقعا غیر قابل انتظار بود که کسی برای یافتن او پیشقدم بشود.

نگاهی به عکس پروفایلش انداخت. این عکس را پدرش وقتی هنوز سال اول بود جلوی تالار کنفرانس دانشکده از او گرفت. در این عکس لبخندی ابلهانه به لب داشت. آن شخص گفته بود: "لبخند زیبایی داری." شاید خیال میکرد یک دختر کوچک را اذیت میکند؟!

حتی اگر میخواست با پسرها لاس بزند بهتر نبود نگاهی به عکس پروفایلش می انداخت؟؟ اما او میخواست کیوت بنظر برسد برای همین فقط به قرار دادن یک عکس گربه بامزه کفایت کرده بود. *اصلا از کجا معلوم تو آدمی یا شبیح!؟* چی یان با انگشت عکس گربه بامزه آن شخص را لمس نمود سپس خیلی سریع تایپ کرد: « باشه، مشکلی نیست.»

به عنوان یک چینی اصیل، علاقه زیادی داشت به هموطن های خودش که دوست داشتند چینی یاد بگیرند کمک کند مخصوصا آنهاييکه نام چینی برای اکانتهايشان انتخاب میکردند. هرچند او فکر میکرد چینی این شخص خوب باشد و نیاز چندانی به راهنمایی ندارد.

با اینحال معقول بود که زبان چینی را تا حدی بداند بهر حال مادرش چینی بود. بیه بینگجی که جواب مثبت دریافت کرده بود یک شکلک خجالت زده و یک شکلک خوشحال برایش فرستاد.

او واقعا شاد و سرحال بود. با اینکه شغل داشت نمیتوانست از چی یان خیلی بزرگتر باشد اگر هنوز به کالج نیامده یا تحصیلات تکمیلی خود را تمام نکرده بود احتمالا از چی یان جوانتر بود ...

« مشکلی نداری که بهم بگی امسال چند سالت میشه؟ حالا تخمینی سنت رو بگی هم خوبه.»

اگر او همسنش بود میتوانستند بیشتر با هم حرف بزنند. بیه بینگجی ابتدا

مکت نموده و بعد گفت: «۲۴»

پس او سه سال از چی یان بزرگتر بود ناگهان ذهن چی یان به سمت چیز دیگری رفت: «راستی اسم انگلیسی تو چیه؟!»

بهرحال او در یک کشور خارجی زندگی میکرد حتما یک نام انگلیسی داشت. این بار به پنج ثانیه هم نکشیده گفت: «تام!»

«عجب تصادفی!!» چی یان درحالیکه میخندید گوشی را در گرفت و گفت: «اسم انگلیسی من جریه!»

تام و جری در سراسر عالم مشهور بودند و به معنی گربه و موش ترجمه میشدند. اینبار "تام ییه" به سرعت تایپ کرد: «چه اسم کیوتی!»

لبخند چی یان روی لبش خشک شد. آیا باید بخاطر جنتلمن بودن او را تحسین میکرد؟! کمی فکر کرد و بعد گفت: «اسم چینی تو هم خیلی قشنگه.» قصد نداشت زیادی از او تعریف کند و در حقیقت واقعا فکر میکرد نامش زیباست. ییه بینگجی ... ییه بینگجی ... حتی تکرار نامش هم حسی پر از لطافت به او میداد. این نام واقعا زیبا بود.

آندو نفر سرگرم گفتگو شدند و نفهمیدند کی دو ساعت گذشت. چی یان حتی متوجه نشد دیگر از طبقه بالا هیچ صدایی به گوش نمیرسد. پارتی به پایان رسیده بود.

ساعت هنوز از ۱۱ و نیم نگذشته بود که ییه بینگجی پیامی به این شکل برایش فرستاد: «دیگه دیر وقته، باید استراحت کنی. شب بخیر.»

چی یان آن موقع فهمید که واقعا دیر وقت است. لبخند زنان تایپ کرد: «تو هم همینطور، خوب بخوابی. شبت خوش.»

متوجه نشده بود که همه روز حس و حال خوبی دارد زیرا یک دوست فوق العاده یافته که حتی تا کنون با او ملاقات نکرده بود. از آن موقع به بعد آندو تمام مدت در حال گفتگو و ارسال پیام بودند.

وقتی چی یان از ییه بینگجی پرسید چگونه باید درباره زبان چینی به او کمک کند؟! او سریع پاسخ داد: «من فکر میکنم مهمترین چیز اینه که آدم یه زبان رو بلد باشه که بتونه ارزش استفاده کنه ... مثلا همینطور یکه تو داری باهام چت میکنی خیلی خوب میشه ... امیدوارم فکر نکنی مزاحمم... [شکلک شیطن]»

مانند همیشه یک شکلک بامزه بهر جمله اش اضافه میکرد.

ییه بینگجی به او گفت در اروپا سکونت دارد. گفته بود در یک عمارت کاخ گونه که هزاران سال قدمت دارد زندگی میکند. باغ روبروی کاخ نیز پر از گلهای رز سرخ و سفید است.

حتما داشت بلوف میزد، چی یان سخنانش را باور نداشت. طبق کتب تاریخی خاندان های اشرافزاده اروپایی در همان دوره ابتدای انقلاب صنعتی رو به

زوال رفته بودند. الان و در دنیای مدرن، سرمایه داران تمام پول و قدرت را در دست داشتند. هرچند مساله ای نبود اگر یک مرد جوان بخواهد در برابر او پز بدهد حتما او نیز دوستانی داشت که در برابرش چنین رفتارهایی داشتند. پس چی یان نیز با او همراهی کرد و گفت: «خیلی هم خوب ... اگه یه روزی بشه دوست دارم بینمش.»

«دوست داری؟!» بیه بینگجی با هیجان این را گفت سپس دو عکس برای چی یان فرستاد: «بین، من همیشه میرم اینجا خوشبختانه سرایدارمون چند تا عکس با خودش داره ازش خواستم برام ارسالشون کنه.»

عکس از یک فضای صاف و آفتابی گرفته شده بود درست همانطور که بیه بینگجی توصیف میکرد یک کاخ سیاه پشت لایه ای از رزهای سفید قرار داشت. این گل‌های سفید لطافت خاصی به فضا داده بودند. چی یان معماری نخوانده بود پس نمیتوانست بگوید این کاخ متعلق به چه دوره ایست یا به چه سبکی ساخته شده اما از روی شهود خود میدانست اینجا جایی مرموز و خاص است.

«الان اینجا دارم زندگی میکنم و بیشتر زمانم رو اینجا هستم. چند تا خونه دیگه هم دارم بدبختانه الان تو گوشیم از اون عکس ندارم. باید از سرایدارم بخوام عکس بگیره وگرنه میتونستم بهتریناشون نشونت بدم. من اینجا رو خیلی دوست دارم. گل‌های خیلی قشنگن.»

چی یان هنوز بطور کامل حرفه‌ایش را باور نکرده بود. شاید دوستش تحت عنوان برنامه تبادل الان در اروپا بود و عکسهای زیادی از کاخ نویشوان اشتاین^۱ داشت. او نه اروپا بود نه معماری اروپایی را خوانده بود پس اگر بیه بینگجی عکس آن کاخ مشهور را به او نشان میداد هم چی یان نمیتوانست تفاوتشان را بفهمد.

بعلاوه اینطور نبود که او همراه بینگجی سر قرار رفته باشد و مجبور شود آپارتمان‌ها و املاکش را ببیند چه برسد به اینکه به عنوان مهمان به خانه اش بروند. ضمناً اصلاً نیاز نبود در زندگی عادی با هم دیدار داشته باشند بطور کل نیاز نبود او خودش را درگیر اینطور چیزها کند.

پس از صحبت‌های اینترنتی دو هفته‌ای با بیه بینگجی، غیر از آن حرفه‌های گنده‌ای که میزد و با واقعیت جور در نمی‌آمدند چی یان خیلی دلش میخواست بیشتر با او گفتگو کند. خیلی خوب با بیه بینگجی کنار می‌آمد و حرف زدن با او برایش آسان بود. بیه بینگجی همیشه از یک راهی او را شاد میکرد.

وقتی بینگجی شماره اش را خواست چی یان بدون ذره‌ای تردید شماره را داد و این خلاف همه آموزشهایی بود که در مدارس میگفتند: «به کسانی که

1

<https://www.google.com/search?q=Neuschwanstein+%DA%A9%D8%A7%D8%AE&sxsrf=AOaemvJxBrcxGoccWjS-lkGR-zwPL2zNIw:1636473186582&source=lnms&tbn=isch&sa=X&ved=2ahUKEwiHquHX0Yv0AhVuMewKHU6zBvsQAUoAXoECAEQAw&biw=1280&bih=657&dpr=1>

در اینترنت می بینید اعتماد نکنید!» یا «خیلی زود اطلاعات شخصی تان را در اختیار افراد نگذارید.»

بهرحال این شماره او در استرالیا بود. وقتی چی یان به خانه برمیگشت این شماره دیگر کارکرد نداشت. پس از اینکه شماره اش را تایپ کرد، گوشیش برای ۲۰ ثانیه زنگ خورد.

دایره افرادی که چی یان در استرالیا میشناخت محدود بود. معمولاً با ایمیل یا پیامک با استادان و همکلاسی های خود تماس میگرفت. پس تعداد افراد کمی میتوانستند به او زنگ بزنند. وقتی گوشی همانطور درحال زنگ خوردن بود چی یان بطور مبهم حدس زد ممکن است آن شخص چه کسی باشد.

انگشتش را روی صفحه قرار داد آن را به سمتی کشاند، گوشی را برداشت و کنار گوشش قرار داد.

صدای مهربان و عمیق یک مرد جوان را شنید که از میزان تصورش خوشایند تر بود. صدایش آرام و خونسرد بود و خیلی با تام ییه شاد و شنگول تفاوت داشت که سعی میکرد همه جوهره خودش را کیوت نشان بدهد.

ییه بینگجی با مهربانی گفت: «فکر کنم وقتشه صدامو با لهجه خودم بشنوی.»

در صدایش میشد شادی را حس کرد.

چی یان درحالیکه به صدایش گوش میداد آن سمت صورتش که روی گوشی بود داغ شد. با ناشی گری گوشی را به دست دیگر خود داد - حالا هر دو طرف صورتش سرخ شده بودند.

